

فصل یک

شبحی در راه

می‌شد از روی اندازه سایه کلی کوپر^۱ حدس زد که مرد بزرگ‌تری از آنچه که واقعا بود، باشد. او قطعاً از خیلی‌ها تنومندتر بود، با شانه‌هایی عریض و سینه‌ای که به بشکه‌ای با تسمه‌های آهنین شبیه بود. دستانش آن‌چنان بزرگ بود که بیشتر لیوان‌ها در دستانش مانند فنجان چایی‌خوری بودند و فکی که زیر ریش‌های قهوه‌ای و ژولیده‌اش بود، پهن و تیز مانند تیغه بیلچه بود؛ اما سایه‌اش که غروب خورشید آن را ترسیم کرده بود، به مانند یادآوری راسخ از مردی که پیش‌تر بوده، پشت سرش می‌خزید. عظیم و تیره و کمی هیولوار.

با پایان کار روزمره‌اش، کلی راهش را به سختی از جاده‌ای پرتردد که به گذرگاه اصلی کاوردیل^۲ می‌رسید باز کرد و با لبخند و سر تکان دادن به سمت کسانی که قبل از تاریکی عازم خانه بودند، خوش‌وبشی کرد. او روپوش سبز نگهبانی‌اش را روی جلیقه چرمی کهنه‌اش پوشیده و همراه با آن غلاف سخت و کهنه شمشیرش را به کمرش بسته بود. سپرش که در طول سالیان با تیر، تبر و پنجه خراش و تراش خورده بود، بر پشتش آویزان بود؛ اما کلاه‌خودش... خب، کلی همان هفته پیش کلاهی را که گروهبان به او داده بود گم کرده بود، درست همان‌طور که ماه پیش هم کلاه دیگری را که به او داده بودند گم کرده بود و همین‌طور هر چند ماه یک‌بار از همان روزی که نزدیک به ده سال پیش به نگهبانی پیوسته بود.

کلاه‌خود میدان دیدت را محدود و شنوایی آدم را ناکارآمد می‌کرد و بیشتر از همه این‌ها قیافه آدم را به طرز مضحکی احمقانه جلوه می‌داد. کلی کوپر با کلاه‌خود حال نمی‌کرد؛ همینی که هست.

«کلی! آهای کل!» پیپ دوان دوان خودش را به او رسانده بود. او هم لباس سبز نگهبانی را پوشیده بود، ماهی‌تابه سر مسخره‌اش را در گودی یک دستش نگه داشته بود. با خوشحالی گفت: «تازه شیفتم تو دروازه جنوبی تموم شد. تو چی؟»

«شمال.»

«ایول.»

^۱ Clay Cooper

^۲ Coverdale

نیکولاس ایمز ۷

پسر جواری پوزخند زد و سر تکان داد که انگار کلی یک کلمه فوق‌العاده جذاب را به جای زیر لبی گفتن کلمه شمال گفته بود. «چیز هیجان‌انگیزی اونجا هست؟» کلی با بی‌اعتنایی گفت: «کوهستان.»

«هاه می‌گه کوهستان، بابا بنازم. هی راستی شنیدی رایک یارسون^۱ یه قنطورس^۲ سمت مزرعه تاسل دیده؟»

«حتماً یه گوزن بوده.»

آن پسر نگاهی تردیدآمیز به کلی کرد که انگار اشتباه گرفتن قنطورس با گوزن توسط رایک غیرمحمتمل بود. «به هر حال، می‌آی بریم سر شاه^۳ یه چندتا پیک بز نیم؟»

کلی گفت: «نه نمی‌شه. جینی^۴ خونه منتظرمه و من...»

مکتی کرد، چون بهانه دیگری دم دست نداشت. پیپ سیخونکی به او زد و گفت: «بی‌خیال فقط یدونه. یدونه نوشیدنی.»

کلی خرناسی کشید و به خورشید خیره گشت و میزان عصبانیت جینی را نسبت به طعم تلخ کمی آجسو که قرار بود از گلویش پایین برود سبک سنگین کرد. سرانجام نرم شد و گفت: «باشه. فقط یدونه.» چون بالاخره تمام روز زل زدن به شمال کار سختی بود.

سر شاه از همین حالا هم شلوغ بود، میزهایی طولیلی که با جمعیت پر شده بود، جمعیتی که به همان اندازه که برای غیبت و گپ و گفت آمده بودند برای نوشیدن هم آمده بودند. پیپ به سمت پیشخوان خزید و کلی جایی به دور از صحنه برای نشستن پیدا کرد.

گفت‌وگوها درباره همان موضوعات همیشگی بود: آب‌وهوا و جنگ، هیچ‌یک خبر خوشی در بر نداشت. در سمت غرب در اندلند^۵ جنگی بزرگ در گرفته بود و طبق پیچ‌پیچ‌ها می‌شد نتیجه گرفته که این جنگ به خوبی پیش نرفته بود. بیست هزار نفر از ارتش جمهوری که با چند صد گروه مزدور تقویت شده بود، توسط قبایل وهش ژرفا^۶ سلاخی شده بودند. تعداد اقلیتی که جان سالم

^۱ Ryk Yarsson

^۲ Centaur موجوداتی نیمه اسب و نیمه انسان

^۳ Kings Head

^۴ Ginny

^۵ Endland سرزمین پایانی

^۶ Heartwyld

به دربرده بودند به شهر کستیا عقب‌نشینی کرده و تحت محاصره قرار گرفته بودند، آن‌ها ناچار به تحمل بیماری و گرسنگی بودند، در حالی که دشمن بیرون دیوارها با اجساد مردگان دلی از عزا درمی‌آورد. این بود خلاصه اخبار و اینکه امروز صبح بر روی زمین کمی برفک نشسته بود که با توجه به اینکه در اوایل پاییز هستید اصلاً هم‌چین چیزی منصفانه نیست؛ مگر نه؟

پیپ با دو قده آبجو و دو تن از دوستانش که کلی اصلاً آن‌ها را نمی‌شناخت برگشت، اسم‌هایشان را به محض اینکه خودشان را معرفی کردند فراموش کرد. این را هم باید گفت که به نظر بچه‌های خوبی بودند. کلی فقط در به خاطر سپردن اسامی افتضاح بود.

یکی از آن‌ها پرسید: «پس تو توی گروه بودی؟» موهای قرمز و لختی داشت و صورتش پر از کک‌ومک و جوش‌های متورم نوجوانی بود.

کلی قبل از اینکه پارچ آبجو خوری را به زمین بگذارد جرعه‌ای طولانی از آن خورد و به پیپ نگاهی کرد، تنها کسی که حداقل نجابت این را داشت که کمی شرم‌زده باشد. سپس کلی سری به نشانه موافقت تکان داد.

آن دو نگاهی به هم انداختند و کک‌مکی به سمت میز خم شد و گفت: «پیپ گفت که شماها از گذرگاه آذرسرد^۱ به مدت سه روز در مقابل یک هزار مرده متحرک^۲ دفاع کردید.»

کلی تصحیح کرد: «من فقط نهصد و نود و نه تاشون رو شمردم، ولی آره زیاد بودن.» آن یکی که تلاشش برای رویش ریش باعث تولید کرک‌هایی شده بود که مادرزگ‌ها هم آن را به سخره می‌گرفتند؛ گفت: «پیپ می‌گه که تو آکاتونگ مخوف^۳ رو سلاخی کردی.»

کلی جرعه دیگری خورد و سرش را به نشانه مخالفت تکانی داد. «نه ما فقط زخمیش کردیم. شنیدم که آسوده توی خواب داخل مخفیگاهش مرد.» ناامید به نظر می‌رسیدند، سپس پیپ با آرنجش به یکی از آن‌ها سقلمه‌ای زد و گفت: «ازش درباره محاصره تهی تپه^۴ بپرسید.»

زیر لب زمزمه کرد: «تهی تپه.» سپس چشمانش مانند سکه‌های کورت‌مارک^۵ گرد شد. «صبر کن. محاصره تهی تپه؟ پس یعنی گروهی که توش بودی...» کک‌مکی جمله‌اش را تمام کرد: «حماسه^۶.» کاملاً حیران مانده بود. «پس تو عضوی از حماسه بودی.»

^۱ Coldfire

^۲ Walking Dead

^۳ Akatung The Dread

^۴ Hollow Hills

^۵ Courtmark

نیکولاس ایمز ۹

کلی در حالی که با یکی از گره‌هایی که چوب‌های میز را به هم پیوند زده بود بازی می‌کرد گفت: «برای خیلی وقت پیشه، اسمش که به نظرم آشنا می‌آد.» کک‌مکی آهی کشید. «وای.» کرک‌دار گفت: «حتماً شوخیت گرفته...» کک‌مکی گفت: «فقط... وای!» کرک‌دار دوباره تکرار کرد: «حتماً شوخیت گرفته.» ناگفته نماند جویری بیان می‌کرد که لحن ناباوری در آن مشهود بود.

کلی در جواب چیزی نگفت فقط جرعه‌ای دیگر نوشید و شانه‌ای بالا انداخت. کک‌مکی پرسید: «پس تو گیب زرین^۱ رو می‌شناسی.» دوباره شانه بالا انداخت و گفت: «آره گابریل^۲ رو می‌شناسم.»

«گابریل!» پیپ قهقهه‌ای سر داد و در حالی که نوشیدنی‌اش را به این‌ور و آن‌ور می‌ریخت دستانش را به نشانه حیرت بالا برد و گفت: «می‌گه گابریل! بابا ایول.» کرک‌دار گفت: «و گانلون^۳؟ و آرکاندیوس موگ^۴؟ و متریک طبال جمجمه^۵؟» کک‌مکی صورتش در هم رفت. در حالی که به مغزش فشار می‌آورد، کلی با خودش گفت مغزش به این حرامزاده بدبخت هیچ کمکی نمی‌کند. او به‌اندازه ابر بارانی در روز عروسی زشت بود. «کی رو فراموش کردیم؟» کرک‌دار به موهای اعلائی که در چانه‌اش بود دستی کشید و با ژرف‌اندیشی گفت:

«کلی کوپر.»

او با شرمساری گفت: «اوه. کلی کوپر، صحیح.» برای کک‌مکی لحظاتی طول کشید تا تمام قطعات را کنار هم بگذارد. سپس با دستش به پیشانی رنگ پریده‌اش ضربه زد و خندید. «یا خدایان، من واقعاً احمقم.»

کلی با خود اندیشید خدایان قبلاً هم اینو میدونستن.

^۶ Saga

^۱ Golden Gabe

^۲ Gabriel

^۳ Ganelon

^۴ Arcandius Moog

^۵ Matrik Skulldrummer

با ناخوشایند شدن فضا پیپ وسط حرفشان پرید و گفت: «یک قصه برامون بگو کلی؟ درباره کاری که با اون مرگ‌ساحر^۱ کردی توی آدزفورد^۲. یا اون موقع که اون شاهدخت رو از اونجا نجات دادی... یادت می‌آد؟»

کلی هاج و واج با خودش فکر کرد کدومو می‌گه؟ در واقع آن‌ها چندین شاهدخت را نجات داده بودند و اگر تا حالا مرگ‌ساحری کشته بود حتماً چندین تا کشته بود. چه کسی همچین گوه کاری‌هایی را تو ذهنش نگه می‌دارد؟ چون تو حال و هوای داستان گفتن نبود هیچ‌کدام از این‌ها اهمیتی نداشت. یا اینکه چیزهایی را که به سختی دفنشان کرده‌ای نبش قبر کنی و سخت‌تر از همه این‌ها این که فراموش کنی اولین بار کجا بوده که هم‌چین سوراخی را حفر کرده بودی. آخرین جرعه آبجو را نوشید و رو به پیپ گفت: «شرمنده پسر جون؛ اینم از یه پیکی که گفته بودی.»

کلی با عرض معذرت چند سکه مسی بابت نوشیدنی به پیپ داد و به سمت کک‌مکی و کرک‌دار دست تکان داد و امیدوار بود که این آخرین خداحافظی‌شان باشد. با فشار شانه راه خودش را باز کرد و وقتی با هوای نسبتاً سرد بیرون مواجه شد آهی بلند کشید. کمرش به خاطر قوز کردن رو میز درد می‌کرد پس خودش را کشی داد و گردنش را دراز کرد و به اولین ستاره عصرگاهی خیره شد.

یادش آمد که چقدر احساس حقیر بودن در مقابل آسمان شب را داشت. چقدر ناچیز بود، پس با خودش عهدی بزرگ بست که بالاخره یک روزی به گستردگی بی‌نهایت ستارگان با بی‌پروایی نگاه بکند و از شکوه آن نهراسد. کارساز نبود. کمی بعد، کلی نگاهش را از آسمان رو به تاریکی گرفت و در مسیر خانه قدم گذاشت.

او با نهبانان دروازه غربی خوش‌وبشی رد و بدل کرد. آن‌ها با هم در حال بحث بودند، آیا درباره قنطورسی که سمت مزرعه تاسل دیده شده بود، شنیده بود؟ یا درباره اون جنگ در سمت غرب و اون بیچاره‌هایی که تو شهر کستیا گیر افتاده بودن؟ کار عبث و تباهی است.

کلی مسیر را دنبال کرد و حواسش بود که با آن وضعیت، قوزک پایش پیچ نخورد. جیرجیرک‌ها در چمن‌های بلند دو طرف مسیر جیرجیر می‌کردند و باد در بالای درختان صدایی مانند امواج اقیانوس می‌داد. او در کنار مقبره ارباب تابستان توقف کرد و سکه‌ای رنگ و رو رفته را جلوی پای مجسمه انداخت. بعد از چند قدم لحظه‌ای مردد شد، برگشت و دوباره سکه‌ای دیگر

^۱ Necromancer

^۲ Oddsford

نیکولاس ایمز ۱۱

انداخت. هرچه از شهر دورتر می‌شد، تاریکی بیشتر می‌گشت و کلی در برابر وسوسه دوباره نگاه کردن به آسمان مقاومت کرد. با خودش گفت بهتره که چشمت رو به زمین بدوزی و گذشته رو همون جایی که بوده رها کنی. تو چیزی که می‌خواهی رو داری مگه نه کوپر؟ و این تنها چیزی بوده که می‌خواستی مگه نه؟ زن و بچه و یه زندگی ساده. کسب و کاری صادقانه بود. راحت بود.

تقریباً می‌توانست صدای مسخره کردن گابریل را بشنود. صادقانه؟ صادقانه حوصله سر بره. رفیق قدیمی‌اش یک همچین چیزی می‌گفت. راحتی کسل‌کننده‌س. با همه این‌ها گابریل خیلی زودتر از کلی ازدواج کرد. یک دختر کوچک داشت که تا الان زنی بالغ شده بود. هنوزم شبخ خیالی گیب مثل همیشه بود، جوان، نترس و شکوهمند در گوشه‌ای تاریک از ذهن کلی پوزخند می‌زد. گیب می‌گفت: «زمانی برای خودمون غولی بودیم، بزرگ‌تر از خود زندگی ولی حالا...»

کلی زیر لب زمزمه کرد: «ولی حالا یه سری پیرمرد خسته‌ایم.» شب را مورد خطاب قرار داده بود. چه مشکلی با هم‌چین چیزی بود؟ او در زمان خودش تعداد زیادی غول واقعی دیده بود و بیشترشان هم یک مشت عوضی بودند.

با وجود همه استدلال‌های کلی، شبخ گابریل همچنان در مسیر بازگشت به خانه همراهش بود؛ با چشمکی موذی از کنارش در جاده می‌گذشت، از بالای زده همسایه دست تکان می‌داد، یا مثل گدایی دم ایوان در خانه کلی چمباتمه می‌زد. فقط اینکه این گابریل جوان نبود. یا به طور خاصی نترس به نظر نمی‌آمد. یا حتی شکوهمندتر از یک تخته چوبی با میخی زنگ زده درونش نبود. در واقع وضعش به غایت افتضاح بود. وقتی که آمدن کلی را دید سر جایش ایستاد و لبخند زد. کلی تا به حال مردی را این‌گونه ناراحت در تمامی سال‌های عمرش ندیده بود.

شبخ نامش را صدا زد؛ نامی که در گوش کلی به همان اندازه وزوز جیرجیرک‌ها یا ناله باد میان درختان کنار جاده، واقعی بود؛ و بالاخره آن لبخند شکننده شکست و و گابریل - واقعاً، حقیقتاً خود گابریل، نه هیچ شبخی - در آغوش کلی خم شد، روی شانسه‌اش هق‌هق کنان گریست و همچون کودکی هراسان از تاریکی، پشت او را چنگ زد.

«کلی، لطفاً... به کمکت نیاز دارم.»

فصل دو

رز

به محض این که گابریل خودش را جمع و جور کرد، آن‌ها به داخل رفتند. جینی از سمت اجاق رویش را برگرداند و فکش محکم به هم چفت شد. ^۱گریف^۱ جست و خیزی کرد و دم زبرش را تکانی داد. سرسری کلی را بو کرد و بعد هم مشغول بو کشیدن پای گیب شد؛ طوری که انگار داشت درختی آغشته به شاش را وارسی می‌کرد که در واقع خیلی هم بی‌راه نبود.

دوستش بدون شک در وضعیتی رقت‌بار بود. موها و ریش‌هایش به هم ریخته و شلخته بود و لباس‌هایش کمی بهتر از یک لباس کهنه خاکی بود. سوراخ‌هایی در کفشش بود و انگشتان پایش همانند بچه خارپستی کثیف از آن چرم ویران شده بیرون زده بود. دستانش بی‌قرار بود و به هم می‌فشرد یا ناخودآگاه دستانش را بر سه‌جاف نیم‌تنه‌اش می‌کشید. بدتر از همه چشمانش بود. چشمانش در چهره رنگ پریده‌اش عمیق فرو رفته بودند، سخت و وحشت‌زده، گویی هر جایی که نگاه می‌کرد چیزی بود که آرزو داشت ای کاش آن را نمی‌دید.

کلی گفت: «گریف گم شو.» سگ با چشمانی خیس و زبانی صورتی که از میان موهای سیاه صورتش بیرون زده بود، نسبت به شنیدن اسمش به شوق آمد. گریف خوش‌چهره‌ترین موجود نبود و به غیر از لیس زدن باقی مانده غذا از بشقاب کارکرد دیگری نداشت. نمی‌توانست یک گوسفند را به چرا ببرد یا یک قرقاول را از مخفی‌گاهش بیرون بکشد و اگر کسی هم به زور وارد خانه می‌شد بیشتر احتمال داشت که دمپایی‌هایشان را بگیرد تا اینکه آن‌ها را بترساند؛ اما دیدنش باعث می‌شد لبخند به روی لب کلی بیاید (دقیقاً به همین اندازه دوست داشتنی بود) و این بیشتر از هر چیزی ارزش داشت.

«گابریل.» جینی بالاخره صدایش آزاد گشت، اما همان جا سر جایش ایستاده بود. لبخندی نزد و برای به آغوش کشیدنش به سمتش نرفت. جینی هیچ‌وقت برای گابریل اهمیتی قائل نبود. کلی با خودش فکر کرد که احتمالاً هم‌گروهی قدیمی‌اش مقصر تمام این عادات بد بود (قمار، دعوا، زیاده‌روی در مشروب خوردن) که جینی ده سال گذشته را صرف منصرف کردن او و تمامی عادات بد دیگر (جویدن با دهان باز، فراموش کردن شستن دست‌ها، گه‌گاهی معرکه با مردم) کرده بود و هنوزم تلاش می‌کرد تا این عادات را پاک کند. علاوه بر آن در این چند

^۱ Griff

نیکولاس ایمز ۱۳

سالی که همسر گیپ او را ترک کرده بود چندین بار سراغ کلی آمده بود. هر باری که ظاهر می‌شد، به دستش طرحی بزرگ برای دوباره متحد کردن گروه و یک بار دیگر تاختن برای به دست آوردن شهرت، ثروت و ماجراجویی به قاطع بی‌پروا بود. شهری در جنوب وجود داشت که باید از دست یک دریک^۱ ویرانگر نجات پیدا می‌کرد، یا لانه‌ای از گرگ‌های رهرو که باید از جنگل زاری پاک می‌شد، یا در گوشه‌ای دوردست از قلمرو پیرزنی نیاز داشت تا لباس‌هایش را از بند پایین بیاورد و تنها حماسه بود که می‌توانست به یاری‌اش بشتابد.

برای کلی این‌گونه نبود که حتماً باید نفس جینی در پشت گردنش را حس کند تا از این کار منصرف شود، دیدن اینکه گابریل در رویای چیزی غیرقابل برگشت بود، همانند پیرمردی که به خاطرات طلایی دوران جوانی‌اش چسبیده است اثبات این قضیه بود. در واقع، دقیقاً همین‌گونه بود؛ اما کلی می‌دانست که زندگی این‌گونه نیست. مثل یک دایره نبود که دائم به دوره خودت بچرخد. زندگی یک منحنی بود که به‌اجبار همانند مسیر خورشید در آسمان که درست در اوج روشن‌ترین لحظه‌اش ناگزیر آغاز به فرود می‌کرد. کلی پلکی زد، در افکار خودش غرق شده بود. گاهی اوقات این‌گونه می‌شد و آرزو می‌کرد که ای کاش بهتر می‌توانست افکاری که در ذهنش دارد را در قالب کلمات بیان کند؛ مانند یک حرامزاده زیرک به نظر می‌آمد مگر نه؟

در عوض خیلی احمقانه آنجا ایستاده بود در حالی که سکوت بین گابریل و جینی به شکل ناخوشایندی طولانی شده بود. جینی بالاخره گفت: «به نظر گرسنه می‌آی.»
گابریل با دستانی که بی‌قرار تکان می‌خوردند، سر تکان داد.

جینی آهی کشید و سپس همسرش، همسر مهربان، دوست‌داشتنی و باشکوهش لبخندی زورکی زد و بعد قاشق را از آن قابلمه‌ای که کمی قبل در حال آماده‌سازی‌اش بود بیرون آورد. بدون آنکه رویش را برگرداند گفت: «بشین، بهت غذا می‌دم. غذای مورد علاقه کلی رو گذاشتم، خورشت خرگوش با قارچ.» گابریل پلکی زد و گفت: «کلی از قارچ متنفره.»
وقتی کلی دید که پشت جینی به یکباره خشک شده، سریع به زبان آمد: «قبلاً اینطوری بودم.»
به وضوح تمام این را گفت قبل از اینکه همسر زودجوش، تیز زبان و تماماً هراس‌انگیزش مجمله کلی را با آن قاشق چوبی از هم بشکافد. «جینی یه کاری می‌کنه باهاشون که مزشون-»/وتقدر/ هم مزه‌گند نمی‌ده، اولین چیزی بود که به ذهنش می‌رسید: «خیلی خوب می‌شه.» خیلی مصنوعی این را گفت. «باهاشون چیکار می‌کنی هان؟»

^۱ Drake نوعی ازدهای کوچک

او به رعب‌آورترین شکلی که یک زن می‌تواند این سه کلمه را به هم پیوند بزند گفت: «خورشتی شون می‌کنم.»

چیزی شبیه به لبخند گوشه لب گیب نشست.

کلی به یاد آورد که اون همیشه عاشق تماشای در مدیقه قرار گرفتن من بود. صندلی را بلند کرد و گابریل هم او را دنبال کرد. گریف آرام خودش را روی تشک انداخت، چند بار حسابی سراغ بیضه‌هایش رفت و بعد همان‌جا به خواب عمیق فرو رفت. کلی با دیدن این صحنه موجی از حسادت را سرکوب کرد و پرسید: «تالی^۱ خونه‌ست؟»

جینی گفت: «بیرونه. یه جایی هست دیگه.»

کلی امیدوار بود جایی نزدیک به خودشان باشد. در جنگل‌های اطراف کایوت‌ها و گرگ‌ها در تپه‌ها مستقر بودند. لعنت بهش رایک یارسون یک قنطورس سمت مزرعه تاسل دیده بود. شایدم یک گوزن دیده بود. هر کدامشان که باشند می‌توانند یک دختر جوان را غافلگیر و بکشند. کلی گفت: «اون باید قبل از تاریک شدن هوا خونه باشه.» همسرش به این حرف پوزخند زد و گفت: «همینطور تو کلی کوپر. اضافه‌کاری برداشتی روی دیوار یا این بوی شاش شاهه که من حسش می‌کنم؟» شاش شاه اسمی بود که جینی به آبجوی توی میخانه نسبت داده بود. ارزیابی منصفانه‌ای بود و کلی اولین باری که جینی آن را گفته بود زیر خنده زده بود؛ اما حالا اصلاً خنده‌دار به نظر نمی‌رسید.

حداقل برای کلی نه. گابریل، در عوض، حال و هوایش سبک‌تر شده بود. رفیق قدیمی‌اش لبخندی شیطنت‌آمیز بر لب داشت، مثل پسر بچه‌ای که می‌بیند برادرش به خاطر جرمی که مرتکب نشده سرزنش می‌شود.

جینی در حالی که دو کاسه سرامیکی را از کابینت برمی‌داشت گفت: «تالی به سمت مرداب رفته. خوشحال باش که فقط قورباغه با خودش به خونه می‌آره. به‌زودی نوبت پسرها می‌رسه، اون وقت دیگه حسابی دلیل برای نگرانی داری.»

کلی زیر لب زمزمه کرد: «این من نیستم که باید نگران باشم.»

جینی به این حرفش هم پوزخندی زد و کلی از خودش پرسید که او چرا یک کاسه از آن خورشت را که بخار ازش بیرون می‌زد جلویش نمی‌گذارد.

^۱ Tally

نیکولاس ایمز ۱۵

بوی مطبوع آن باعث قار و قور مشتاقانه‌ای در شکمش شد با آنکه قارچ داخلش بود. همسرش شنلس را از روی میخ کنار در برداشت و گفت: «می‌رم ببینم که حال تالی خوبه یا نه، شاید برای آوردن اون قورباغه‌ها به کمک احتیاج داشته باشه.» به سمت کلی آمد و بالای سرش را بوسید و موهایش را صاف کرد. «شما پسرا هم از وقت‌گذرونی با هم لذت ببرید.» تا آنجا که می‌شد باز کردن در را لغت داد سپس مکئی کرد و به پشتش نگاهی کرد. اول به گابریل نگاه انداخت که مثل کسی که مدت‌ها چیزی نخورده باشد، بی‌صبرانه قاشق در کاسه فرو می‌برد و بعد هم به کلی نگاهی انداخت؛ و کلی تازه چند روز بعد، پس از تصمیمی دشوار و پیمودن راهی طولانی، فهمید آن لحظه در نگاه همسرش چه دیده بود. نوعی اندوه، آمیخته با تأمل و پذیرش؛ گویی او - همسر دوست‌داشتنی، زیبا و حیرتانگیزش - از همان موقع می‌دانست چه پیش خواهد آمد.

چیزی اجتناب‌ناپذیر همچون زمستان یا مسیر پر پیچ و خم رودی که به دریا می‌ریخت. بادی سرد از بیرون به داخل وزید و جینی علیرغم داشتن شنل به خود لرزید و سپس بیرون رفت.

«قضیه رزه.»

هر دو خوردن را تمام و کاسه‌هایشان کنار گذاشته بودند. کلی این را می‌دانست که آن‌ها را باید در لگن بگذارد و آن‌ها را خیس کند که پاک کردنشان بعداً سخت نشود اما ناگهان می‌دانست که نباید میز را الان ترک کند. گابریل به هنگام شب و از راهی دور آمده بود که چیزی بگوید. بهتر بود بگذارد حرفش را بزند و قضیه تمام شود.

کلی بی‌درنگ گفت: «دخترت؟»

گیب به آرامی سری تکان داد. دستانش صاف روی میز بود و نگاهش خیره، بی‌تمرکز، جایی میانشان. او بالاخره گفت: «اون خودسره، دمدمی مزاجه. ای کاش می‌تونستم بگم که این اخلاقتش به مادرش رفته ولی...» به زور دوباره لبخندی زد و ادامه داد: «یادته گفته بودم بهش شمشیرزنی دارم یاد می‌دم؟»

کلی گفت: «یادم هست بهت گفتم که فکر افتضاحیه.»

گابریل شانه‌ای بالا اندخت و گفت: «من فقط می‌خواستم که بتونه از خودش محافظت بکنه. می‌دونی همون قضیه با نوک تیزش بهشون ضربه بزن و این داستانا؛ اما اون بیشتر می‌خواست. اون می‌خواست که...» مکئی کرد و به دنبال کلمه درست گشت. «که عالی باشه.»

«مثل باباش؟»

با این حرف خلق گابریل ترش شد. «دقیقاً. فکر کنم زیادی قصه شنیده. سرش پر شده از این یاوه‌ها درباره قهرمان بودن و جنگیدن توی گروه.»

کلی از خودش پرسید و از چه کسی می‌توانست این‌ها را شنیده باشد؟ گابریل افکار کلی را درک کرد و گفت: «خودم می‌دونم، یک بخشیش تقصیر منه. انکارش نمی‌کنم؛ اما فقط من نبودم. شیفته این مزدورها شدن، کلی. پرستشون می‌کنن و این زبان‌بخشه. خیلی از این مزدورها حتی تو یک گروه واقعی هم نیستن! اونا فقط یه سری اوباش بی‌نام و نشون رو استخدام می‌کنن که براشون بجنگن در حالی که خودشون چهره‌هاشون رو نقاشی می‌کنن و با شمشیرهای درخشان و زره‌های شیک اون اطراف رژه می‌رن. یک یارویی هست که خدایش شوخی نمی‌کنم باهات، ولی می‌گن که توی جنگ سواره یه مانتیکورا^۱ می‌شه.»

کلی ناباورانه پرسید: «مانتیکور؟»

گیب خنده طعنه‌آمیزی زد و گفت: «آره می‌دونم خودم. کدوم خری سواره مانتیکور می‌شه؟ اون موجودات خطرناکن! البته نیازی نیست که اینا رو به تو بگم.» البته که نیازی نبود. روی ران راست کلی جای زخمی بدریخت از دندان مانتیکور مانده بود که بهترین گواه خطر درافتادن با آن جانوران بود. مانتیکور قطعاً حیوان خانگی کسی نبود و برای سواری کردن هم اصلاً مناسب نبود. انگار که فقط با چسباندن بال و دمی زهرآگین به یک شیر، ناگهان ایده خوبی باشد که روی کولش بالا بروی!

کلی به این اشاره کرد که: «زمانی ما رو هم می‌پرستیدن، خب بیشتر تو رو یجورایی؛ و گانلون رو. اونا هنوزم داستان‌های ما رو می‌گن و ترانه‌هامون رو می‌خونن.» طبیعتاً به داستان‌های شاخ و برگ داده بودن؛ و ترانه‌ها در بیشتر موارد به شدت نادرست بودند؛ اما همچنان باقی مانده بودند؛ سال‌ها بعد از آن که مردان واقعی عمرشان را پای همان ماجراها گذاشته بودند.

زمانی ما هم غولی بودیم برای خودمون.

گابریل پافشاری کرد و گفت: «دیگه مثل قبل نیست. باید جمعیتی که موقع اومدن این گروه‌ها به شهر جمع می‌شن رو ببینی، کلی. مردم جیغ می‌کشن، زن‌ها توی خیابون گریه می‌کنن.» کلی گفت: «وحشتناک به نظر می‌آد» واقعاً هم همچین منظوری داشت.

^۱ موجودی بالدار با دم عقرب و بدن و سر شیر Manticore